

دو عدد نان

محمود پوروهاب

پسر گفت: «روزی من و چند نفر سوار یک کشتی کوچک بودیم که ناگهان دریا توفانی شد. کشتی مثل پر کاه روی امواج دریا بالا و پایین می‌رفت. در یک تکان شدید من از کشتی در دریا پرت شدم و کشتی هم لحظه بعد غرق شد. چند بار دست و پا زدم اما فایده‌ای نداشت. در کمال ناامیدی ناگهان چیزی شبیه معجزه اتفاق افتاد.

دو جوان را دیدم که به سراغم آمدند و دست‌هایم را گرفتند. گویا خیلی از ساحل فاصله نداشتیم. پس از یک ساعت مرا به ساحل بردند.

من از خستگی روی ساحل دراز به دراز افتادم. آن‌ها به من گفتند: «به پدرت بگو ما همان دو عدد نانی هستیم که آن شب به آن مرد فقیر بخشیدی. بعد، از من دور شدند. پدرجان حکایت دو عدد نان چیست؟»

چشم‌های پدر و مادر غرق اشک شدند.

پدر ناراحت بود. مادر ناراحت بود. پدر گوشه‌ای می‌نشست و هی برای سلامتی پسرش دعا می‌کرد. مادر گوشه‌ای می‌نشست، قرآن می‌خواند و آرام اشک می‌ریخت. پسر جوان آن‌ها اولین بار برای تجارت به جای دوری سفر کرده بود. از سفر او ماه‌ها می‌گذشت. ولی هنوز به خانه برنگشته بود. یک شب پدر و مادر ساکت و غمگین در خانه نشستند و به پسرشان فکر می‌کردند که یکهو کسی تق و تق به در زد.

هر دو به هم نگاه کردند. پدر گفت: «این وقت شب کیست که در می‌زند؟»

مادر گفت: «نکنند پسرمان برگشته!»

پدر فوری رفت در را باز کرد. پشت در مرد فقیری بود. آقا ببخشید که ناچار شدم این موقع شب در خانه شما را بزنم. من و همسرم خیلی گرسنه‌ایم. اگر دارید آندکی غذا به ما بدهید! که خدا کمک کنندگان را دوست دارد.

مرد دو عدد نان به فقیر داد. فقیر با دیدن نان‌ها خیلی خوش حال شد و او را بسیار دعا کرد.

سرانجام پس از یک سال دوری پسرشان سالم به خانه برگشت. او در کار تجارت سود زیادی کرده بود و با دست پُر برگشته بود. پدر و مادر از دیدن فرزندشان خیلی شاد شدند و پیش پایش گوسفندی قربانی کردند.

بعد از شام پدر پرسید: «خُب فرزندم در این سفر طولانی اتفاق بدی که برایت پیش نیامد؟»

پسر کمی به پدر و مادر خوش‌حالش نگاه کرد و گفت: «سفر بدون خطر که نمی‌شود. اما چیز عجیبی برآیم اتفاق افتاد که اگر بگویم شاید باور نکنید.»

مادرش گفت: «فدایت شوم

عزیزم. ما هیچ وقت از

تو دروغی نشنیده‌ایم.

هر چه تو بگویی حتما

راست است.»